

داستان پیامبران

حضرت یونس

مجید یگانه

از دور صدای غرش رعدا بی اختیار خون در دل او و همراهانش می انداخت. آسمان در افق سمت شهر تاریک تاریک بود و رعد و برق هایی سهمگین گاهی پهنه آسمان را روشن می کرد. یونس نگران سرنوشت مردم بود و زیر لب برایشان استغفار می کرد. هنوز نسبت به درستی کاری که کرده بود، تردید داشت. چه، بر سر روئیل آمده بود. اشک آرام آرام دور چشمانش حلقه زد. شاید اشتباه... معصیت... اما شاید هنوز صبر بیش تری لازم بود. ملیخا متوجه موضوع شد. عصایش را، که به درخت تکیه داده بود، برداشت و به کمک آن ایستاد. به سمت یونس رفت. یونس کنار چشمه نشسته بود و دستش را آهسته در آب چشمه حرکت می داد. همراهان گوشه و کنار نشسته بودند و نگران و متعجب او را نگاه می کردند. ملیخا کنار یونس نشست. دستش را روی شانه یونس گذاشت. یونس سری برگرداند و دوباره به آب خیره شد.

ملیخا گفت: استاد را نگران می بینم. چیزی به نماز نمانده، آماده شویم؟ یونس نگاهی به افق انداخت و به خورشید. امروز روز آغاز عذاب بود.

- چه گفتی؟

ملیخا گفت: احساس می کنم از چیزی غیر از عذاب قوم نیز نگرانید. همین طور است؟ یونس گفت: آری. در این اندیشه ام که نکند در نفرین قوم عجله کرده باشم، شاید هنوز دیر نشده بود. احساس می کنم، خواست خدا چیزی غیر از تصمیم و اراده ما بوده است. نگران کوتاهی در تکلیف خود هستم. ملیخا گفت: استاد شما در برابر خدا به تکلیف خود عمل کردید. یونس گفت: انبیا به چیزی فراتر از تکالیف ظاهری مکلفاند. گمان می کنم در ابلاغ رسالت کوتاهی کرده باشم. خدا مرا بیامرزد.

ملیخا اندکی اندیشید، نگاهی به افق شرق انداخت و گفت: با این اوصاف، باید منتظر نتیجه این کوتاهی باشیم. یونس گفت: خدا مرا عذاب نخواهد کرد اما با سرنوشت مرا تنبیه خواهد نمود؛ تنبیهی که فقط در این دنیاست و چون سایر عذاب های الهی روی دیگر آخرتی ندارد.

با اشاره یونس همراهان برخاستند و آماده ادامه راه شدند. ملیخا نمازش را به پایان رسانید و مشغول جمع آوری سجاده و اثاثیه شد. یونس، منتظر آماده شدن همراهان کنار چشمه ایستاده بود و به ملیخا نگاه می کرد، ملیخا که متوجه نگاه یونس شد گفت: عاید به پر عبادتی من دیده بودید؟ به گمانم ملائک نویسنده حسات از دست من آسایش و استراحت ندارند؟ یونس متوجه نگاه بی اختیار خود شد و لبخندی زد و روی برگرداند. ملیخا با لحن جدی تری گفت: استاد! بی مزاح عرض می کنم، عابدترین مردم این روزگار کیست؟ یونس به ملیخا نگاهی

لایق ترین افراد را در این تیپ به کار می گیرد. رزمندگان این تیپ، پس از کسب آموزش های نظامی، خود را آماده اجرای عملیات می کنند. تیپ در عملیات مهم «فتح المبین» در شب دوم فروردین ۱۳۶۰ از محور «چنانه» وارد عمل شده و درخششی خیره کننده از خود نشان می دهد. حاج احمد علاوه بر فرماندهی تیپ، در شناسایی حساس منطقه جنوب شرکت می جوید.

در عملیات «بیت المقدس» نیز، تیپ تجربه ای ارزشمند کسب می کند. در این عملیات تیپ محمد رسول الله ﷺ به فرماندهی حاج احمد، از دو محور به مواضع نیروهای عراقی یورش می برد. به رغم حجم سنگین آتش توپخانه دشمن، رزمندگان تیپ، موفق می شوند نیروهای مستأصل دشمن را در محورهای «دارخوین» و جاده «اهواز - خرمشهر» زمین گیر و تمام پاتک های آنان را دفع کنند. این تیپ با فرماندهی حاج احمد، در آزادسازی خرمشهر، توانمندی و شایستگی خود را بر دوست و دشمن ثابت کرد. پس از آزادی خرمشهر، به دیدار حضرت امام خمینی رحمه الله می روند و از سوی معظم له مورد تقدیر و تعقد قرار می گیرند.

● حاج احمد متوسلیان به روایت همزمان و دوستان

■ یکی از فرماندهان جنگ، درباره نقش حساس حاج احمد در عملیات بیت المقدس می گوید: «اگر فرماندهی قاطع و عمل به موقع وی در روز اول عملیات بیت المقدس روی جاده اهواز - خرمشهر نبود، عملیات با مشکلات زیادی مواجه می شد».

■ او به رغم آن که از ناحیه پا به شدت مجروح شده بود، با صلابت و قدرت تمام، نیروهایش را از میدان های مین و دیگر استحکامات دشمن عبور می دهد و با پایمردی و حماسه، ساعت یازده صبح سوم خرداد، وارد خرمشهر می شود و عصر همان روز، در سخنان کوتاهی به رزمندگان تیپ می گوید: «همه عزیزان ما که تا امروز در خون خود غوطه ور شده و به شهادت رسیدند، برای حفظ اسلام عزیز بوده هر چند داغ فراغشان جگر ما را سوزاند؛ اما خدا را شکر که بالاخره توانستیم امروز با آزادی خرمشهر، قلب امامان را شاد کنیم».

■ هنگامی که بر مزار شهید جهان آرا حاضر می شد، آن چنان از خود بیخود می شد که ساعت ها بی وقفه اشک می ریخت و با روح بلند او نجوا می کرد.

■ شبی در جوار مرقد مطهر حضرت زینب تا صبح به گریه و نماز مشغول بود، حوالی سحر با سیمایی باشاش و لبی خندان به سوی همسفرانش آمد و در پاسخ به سؤال دوستانش که خوشحالی او را جویا شده بودند، گفته بود: از سر شب داشتم در فراغ بردارن شهیدم مخصوصاً شهید محمد توسلی اشک می ریختم. به عمه سادات متوسل شدم تا بلکه ایشان در کارم عنایتی فرمایند. چند لحظه پیش ناگهان دیدم یک پیرمرد نورانی و محاسنی سفید و لباس بسیجی بر تن کنارم آمد، ایستاد و گفت: پسر! بی تابی نکن، لحظه اجابت دعایت نزدیک شده است.

● حضور در لبنان

حاج احمد متوسلیان پس از فتح خرمشهر و تثبیت مواضع رزمندگان اسلام در آن جا، اواخر خرداد ۱۳۶۱، طی مأموریتی همراه یک هیأت عالی رتبه سیاسی و نظامی جمهوری اسلامی ایران، به سوریه و لبنان سفر می کند تا راه های کمک به مردم مظلوم و بی دفاع لبنان را از نزدیک بررسی نماید.

● چگونگی اسارت

چهارم تیرماه ۱۳۶۱، خودرو هیأت نمایندگی سیاسی - که حاج احمد متوسلیان هم در آن بود - هنگام ورود به شهر بیروت در پست بازرسی متوقف می شود و مزدوران فالانژ سرنشینان خودرو را به رغم مصونیت سیاسی به گروگان می گیرند و پس از شکنجه و بازجویی، به نظامیان رژیم اشغالگر صهیونیستی تحویل می دهند که تا کنون از سرنوشت قطعی آنان خبر موثقی در دست نیست. در حالی که همزمان آن مهاجر الی الله، مشتاقانه چشم به راه هستند تا خبری از او و همزمانش برسد.

آن سفر کرده که صد قافله دل همراه اوست

هر کجا هست خدایا به سلامت دارش

برگرفته از ویژه نامه شهیدان، انتشارات بنیاد شهید انقلاب اسلامی

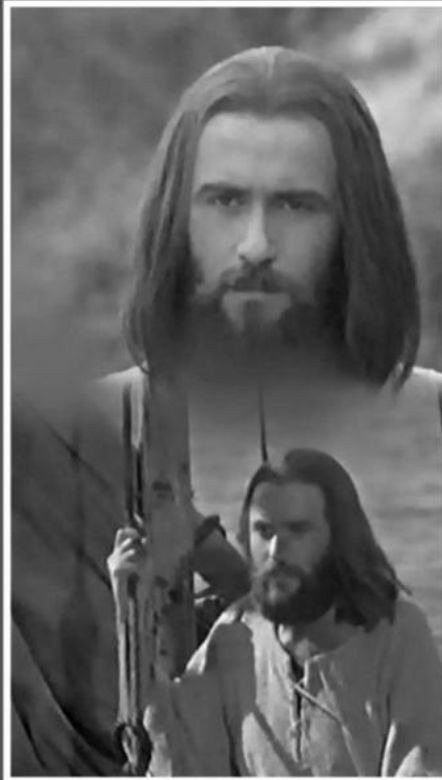


انداخت اندکی اندیشید و گفت: علم انبیا به اذن خداست و اینک من نسبت به پاسخ سؤال تو جوابی ندارم. به زودی جوابت را خواهی گرفت. همراهان آماده رفتن شده بودند. کاروان کوچک یونس آهسته به سوی غرب حرکت کرد. ساعتی رفتند و هر از چندگاه برمیگشتند و به آسمان تاریک شرق نگاه می‌انداختند. از دور سیاهی دیده شد. انگار پیاده‌ای بود که به سوی کاروان می‌آمد. یونس زیر لب چیزهایی می‌گفت. سرعت سیاهی سریع‌تر از پیاده معمولی به نظر می‌آمد. در حالی که، ظاهراً مرکبی نداشت و پیاده راه می‌پیمود. یونس نگاهش را از پیاده برنمی‌داشت. نزدیک که شد مسیرش را کمی کج کرد تا با کاروان یونس هم مسیر نشود. یونس به تنهایی از کاروان جدا شد و به سمت سیاهی رفت. اندکی با پیاده همراهی کرد و دوباره به سمت کاروان خود بازگشت.

یکی از همراهان پرسید: که بود؟ یونس پاسخ داد: یکی از دوستان قدیمی‌ام بود. به سوی شهر می‌رفت. یونس به سوی ملیخا آمد، آهسته گفت: جبرئیل بود. از او دوباره سرنوشت قوم پرسیدم. گفت: هنوز مشیت عذاب برقرار است و تغییری نکرده است. سؤال تو را نیز پرسیدم. گفت: در دنیاس و عابدی زندگی می‌کند که به تو ایمان دارد و او عابدترین مردمان این زمان است. ملیخا گفت: چه تصادفی مقصد ما، منزلگاه مطلوب ماست. بی‌جهت نیست که نی‌ما دنیاس را برای ادامه سکونت برگزیده‌اند.

دو روز دیگر راه پیمودند. هوا، هوای دریا شده بود. بوی دریا به همراه رطوبت هوا خود را به مشام کاروان می‌کشید. کم‌کم در دور دست آبی آسمان در آبی دریا تلاقی می‌کرد. دیگر از بیابان خبری نبود و گیاهان و درختان اطراف راه را فرا گرفته بودند. دهکده کوچکی انتهای راه بود و راه مستقیماً به لنگرگاه کشتی‌ها می‌رسید. اندکی در دهکده استراحت کردند. کاروانیان کشتی را، که به دنیاس می‌رفت، پیدا کردند و اثنائیه را در آن بار زدند. تا دنیاس سه روز سفر دریایی طول می‌کشید. کشتی ساعتی بعد به راه افتاد و مسافران در جایگاه‌های خود قرار گرفتند. باد مطبوعی می‌وزید و کشتی با تمام سرعت پیش می‌رفت. ناخدا از سرعت و کیفیت سفر راضی به نظر می‌رسید. نصف روز حرکت کردند. نزدیک غروب باد ایستاد و به تبع آن کشتی نیز از حرکت ایستاد. ناخدا انگشت اشاره را به آب دهان خیس کرد و بالا نگه داشت. اثری از باد نبود. حتی نسیمی هم نمی‌وزید. تا سه روز منتظر ماندند. کشتی تکان نخورد. مسافران خود را به ماهی‌گیری و صحبت با یکدیگر سرگرم می‌کردند. بعد از ظهر روز سوم ناخدا به عرشه آمد و گفت: نمی‌دانم تا چه حد به گفته من اعتماد دارید. نکته‌ای است که باید برای شما مطرح کنم. عادت این کشتی است که اگر بنده‌ای فراری مسافر آن باشد، این چنین در میانه دریا از حرکت باز می‌ایستد. گمانم این بار نیز این چنین است. هر کس از ارباب خود فرار کرده است خود را معرفی کند تا دیگر مسافران از

ماندن در این دریا و مرگ تدریجی رهایی یابند. همه به هم نگاه کردند. همه مسافران آدم‌های مشخصی بودند به ظاهر هیچ‌کس نمی‌خورد که بنده و پرده‌ای فراری باشد. ناخدا گفت: اگر کسی خود را معرفی نکند، ناچاریم قرعه بکشیم و یک نفر را از کشتی پیاده کنیم. هیچ‌کس هیچ نگفت. ملیخا گفت: اگر هم بنده‌ای فراری داخل کشتی باشد خود را خوب مخفی کرده است. به هیچ‌کس نمی‌خورد که فراری باشد. یونس گفت: شاید هم باشد و خودش نداند. ناخدا کیسه قرعه را آورد و اشیاء کوچک مختلفی به همه مسافران داد. به یونس انگشتی نقره‌ای، به ملیخا دکمه لباسی رسید. آن‌گاه یکی از کارگران کشتی را که شاهد تقسیم اشیاء نبود صدا زد و گفت: از میان اشیاء کیسه قرعه یکی را نام ببر. کارگر جوان فکری کرد و گفت: انگشت نقره. یونس انگشت نقره را نشان داد. همراهان یونس ناباورانه به هم تگریستند. ناخدا که از ابتدای سفر به تفاوت یونس و عظمت شخصیت او پی برده بود، خود داوطلب تکرار قرعه کشی شد. اشیاء را جمع کردند و دوباره تقسیم نمودند. این بار به یونس میخچه‌ای آهین رسید. از کارگر جوان بار دیگر خواسته شد شیئی را نام ببر. فکری کرد و گفت: میخچه آهین. مسافران به هم نگاه کردند. یونس هیچ حالتی در چهره‌اش دیده نمی‌شد. دستش را بلند کرد و میخچه آهین را نشان داد. ملیخا فریاد زد: قبول نیست غیر ممکن است. یونس پیامبر ماست. او کجا و بنده فراری کجا. بار دیگر قرعه بکشید. ناخدا بدون مقاومت تسلیم شد. اشیاء را جمع کردند. سایر مسافران کشتی که یونس را نمی‌شناختند زیر لب غرولند می‌کردند. دو بار قرعه از نظر آنان کافی بود. اشیاء دوباره تقسیم شد.



این بار زنجیری مسی سهم یونس بود. ناخدا گفت: بار آخر است. هر چه شد همان. کارگر جوان دوباره خوانده شد. اندکی فکر کرد نگاهی به مسافران انداخت و گفت: زنجیر مسی، یونس برخاست. و از جمع مسافران خارج شد. ملیخا گفت: غیر ممکن است. اگر همه ما بمیریم نمی‌گذاریم یونس به دریا افکنده شود. یونس دستاش را بر شانه‌های ملیخا گذاشت و فرمود: این همان تنبیه الهی است که پیش‌بینی‌اش را کردم. چاره‌ای نیست و جز من کسی برای این تنبیه مطالبه نشده است. همراهان یونس به سوش آمدند. همه بی‌اختیار گریه می‌کردند. همسر یونس بیش از همه بی‌تابی می‌کرد. پیامبر او را به صبر در برابر سرنوشت و قسمت الهی دعوت نمود. سایر مسافران کشتی منتظر ایستاده بودند و بعضی از نتیجه قرعه متأثر بودند. اندکی بعد، یونس آماده رفتن بود. لبه عرشه کشتی ایستاد، زیر لب ذکر می‌گفت و خود به درون آب پرید. بدون هیچ مقاومتی به زیر آب رفت. همسر یونس بی‌هوش شد. ملیخا بلند بلند گریه می‌کرد و دیگر همراهان نیز دست کمی از ملیخا نداشتند.

□

نهنج قبل از شکار روزانه و پس از استراحت و خواب آرام در قعر آب تکانی خورد و آماده حرکت شد. از جایش حرکت کرد و چند متری از قعر آب فاصله گرفت. دسته بزرگی از ماهی‌های کوچک به طوفش می‌آمدند. به سوشان خیز برداشت تا اولین خوراک روزانه‌اش را تجربه کند که ناگهان از حرکت ایستاد. به او وحی شد: بنده ما یونس را بگیر و در شکم خود جای پده نه برای خوردن بلکه شکم خود را مسجدی برایش قرار ده. و پس از دو روز او را در ساحل رها کن. نهنج بی‌اختیار به سوی یونس به سرعت حرکت کرد و با یک حرکت او را به اعماق درون خود راند. تمام آب داخل شکم خود را خارج کرد و از هوای ذخیره شده در ریه‌هایش مقداری را به درون شکم هدایت نمود. از کشتی فاصله گرفت و آهسته به روی آب آمد. یونس بی‌هوش در شکم نهنج آرمیده بود. نهنج دهان گشود و مقدار زیادی هوا به درون خود کشید و دوباره به زیر آب رفت. با تمام سرعت به سمت جهتی که خود نمی‌دانست کدام مقصد است می‌رفت. باد شروع به وزیدن کرد و کشتی یونس و همراهانش حرکت نمود و همراهان عازدار یونس را به دنیاس می‌برد. یونس به هوش آمد. ظلمات محض بود و هیچ نمی‌دید. از ترمی و حرکت‌های زمین زیر پایش قهמיד که در شکم یک موجود دریایی است. با دست محیط اطراف را سنجید. اتاقکی بود، نه چندان بزرگ و نه چندان کوچک. با خم کردن سرش می‌توانست پایسته به نماز ایستاد. فرمود: پروردگارا، هیچ معیودی جز تو نیست.

از هر خطا و اشتباهی میرا هستی و همانا من از ظالمین هستم. استغفار می‌کرد و می‌گریست. استغفار می‌کرد و می‌گریست تا دو روز گذشت. گرسنه و تشنه. گهگاه نهنج به روی آب می‌آمد و هوای درون خود را عوض می‌کرد. آب دریا شور بود و یونس نمی‌توانست از آن بی‌اشنامد. نهنج به ساحل نزدیک شد. با فاصله از اسکله دهکده ساحلی، یونس را روی شن‌های ساحل گذاشت و به درون آب برگشت. یونس دستش را جلوی چشمانش گرفته بود. پس از دو روز ظلمات، چشمش به نور عادت نداشت. برخاست و به سوی دهکده حرکت کرد. آبی آشامید و با گرو گذاشتن انگشتی‌اش توانست غنازی بخورد. داخل استراحتگاه نشسته بود که جبرئیل را در لباس انسان دید. جبرئیل به سوش آمد و کنارش نشست. یونس از قوش پرسید و جبرئیل توبه رفع عذاب داد و شرح ماجرا را برایش نقل کرد. لیخند رضایت بر لبان یونس نشست. جبرئیل گفت: مردم به دنیاس قاصد فرستاده‌اند تا تو را باز گردانند. یونس برخاست و با توشه‌ای که تهیه دیده، به سمت شهرش حرکت کرد.

دهقانان اولین کسانی بودند که یونس را دیدند. مزارع خود را رها کردند و شادی‌کنان به استقبال یونس آمدند. به هم تبریک می‌گفتند و خدا را شکر می‌کردند. چند کودک دهقان‌زاده خبر بازگشت یونس را به شهر بردند. ولولهای در شهر به راه افتاد. تمام اهل شهر و در پیشاپیش آن‌ها، روبیل به استقبال یونس دویدند. بار دیگر هیجان و شفق در چشمان روبیل برق زد. این دومین شادی عمیق روبیل در این ایام بود. یونس چون نگینی در میان حلقه مردم قرار گرفت و وارد شهر شد و تا سال‌ها بعد، اثری از الحاد و شرک و فساد در آن شهر دیده نشد.